

در طبیعه در بهار



در طبیعه،

در بهار

نویسنده: صفا

فهرست

1 مقدمه

2 فصل اول

6 فصل دوم

11 فصل سوم

14 فصل چهارم

مقدمه

«نازلی! بهار خنده زد و ارغوان شکفت.

در خانه، زیر پنجره گل داد یاس پیر.

دست از گمان بدار!

با مرگ نحس پنجه میفکن!

بودن به از نبود شدن، خاصه در بهار...»¹

تاریخ همواره شاهد مبارزانی بودند که مردانه ایستادند، مردانه جنگیدند

و مردانه پر کشیدند.

داستانی کوتاه آمیخته از خیال و واقعیت.

¹ شاملو

فصل اول

شب برفراز این فلات تب زده سایه گسترده نگاهش به مسیر پیش رویش بود، حتی لحظه ای تردید در نگاهش نبود. ساک را محکم در دست گرفت.

در ذهنش مسیر را مرور می کرد. باید خودش را از دوه چی² به امیرخیز³ می رساند.

آن شب، آن شب برایش به گونه ای دیگر بود. نخستین بارش نبود اما آن شب دلهره عجیبی داشت. هر از چندگاهی به پشت سر نگاه می کرد. آرام و روان پیش می رفت. سعی داشت شرایط را کاملاً کنترل کند.

² دوه چی (شَنزبان) یکی از محله‌های تاریخی و بزرگ شهر تبریز است.

³ امیرخیز یا امیرهقیز یکی از محله‌های قدیمی شهر تبریز است. این محله که در بین مردم شهر به زبان محلی، «امیرهقیز» نامیده می‌شود.

از اسلامیه عبور کرد. حضوری را حس می کرد، ولی کسی را اطرافش نمی دید. باید هرچه سریعتر خودش را مسجد سردار⁴ می رساند.

به یاد خانه ی ستارخان افتاد که در کنار آن مسجد بود. در کوچه پس کوچه های تاریخ مشروطه قدم می گذاشت.

به یاد مسیر سخت و طاقت فرسایی که پیموده بود افتاد. حال عجیبی داشت، خاطرات دست از سرش بر نمی داشتند.

سوزش سرما هر لحظه بیشتر می شد. هرچه به امیرخیز نزدیکتر می شد حضور را بیشتر احساس می کرد. یقین پیدا یافته بود که تعقیبش می کنند. شرایط را می سنجید و آن مدارک نباید به دست کسی می افتاد. باید راه گریزی می یافت. لحظه مکث کرد و ایستاد کلاهش را به پایین کشید. سکوت محض بود گویی تمام دنیا به خواب زمستانی رفته است. صدای

در خروجی محله امیرخیز به طرف میدان منجم یک مسجد و یک حمام قدیمی به نام «حمام سردار» و «مسجد سردار» وجود دارد که در کنار⁴ همین مسجد خانه ستارخان قرار داشت که روس ها پس از تصرف تبریز آن خانه را با دینامیت منفجر کردند.

پایی را شنید، درست حدس زده بود به دنبالش بودند. باید چاره ای می اندیشید، زمان علیه او می تاخت.

باید هرچه زوتر تصمیمش را عملی می کرد. دسته ساک را می فشرد، زیر چشم نگاهی به پشت سر انداخت. سایه را نمی دید. با گام هایی سریع و محکم شروع به حرکت کرد. هرچه پیش می رفت به سرعتش می افزود. راهش را به کوچه ی باریکی کج کرد چن لحظه مکث کرد گوش هایش را تیز کرد. باید مطمئن می شد که گم اش کرده اند.

به سرعت به سمت حمامی قدیم به پیش رفت. حمام سردار محل مناسبی بود برای پنهان کردن مدارک. می دوید و حصارها و دیوارهای بلند هم جلودارش نبودند. دیوارها را با چابکی هر چه تمام تر پشت سر می گذاشت.

خودش را به حمام رساند. حمام قدیمی بود. خوب اطراف را واریسی کرد. مکانی مناسب برای پنهان کردن ساک پیدا کرد.

نگاهی به کوچه انداخت، گرد و خاک لباسش را تکاند. چیزی مثل خوره افتاده بود به جانش. به جز چند نفر دیگر کسی از حضورش در آنجا اطلاع نداشت. خبر از کجا درز کرده بود، فکر اینکه خائنی در میانشان باشد آزارش می داد.

کوچه امن بود. از حمام خارج شد و مسیر مسجد را در پیش گرفت. تمام فکرش درگیر یافتن خائن بود. راهش را دور کرد و به کوچه ی دیگری پیچید. سعی داشت تمام جوانب را بررسی کند و خود را آماده ی مقابله هر چیزی می کرد. به مسجد نزدیک می شد و باز آن حضور را حس کرد. هر که بود مقصد را می دانست و به دنبال مدارک بود. چند قدم پیش رفت و ناگهان صدایی مهیب همه جا را پر کرد. صدای غرش گلوله ای بود که با دقت هرچه تمام تر به سویش شلیک شده بود.

گلوله مستقیم بر پشتش نشست. دریده شدن پوست و گوشتش را با تمام وجود حس کرد.

فصل دوم

گلوله پوست و گوشتش را دریده بود. گوشش سوت می کشید. گرمای

عجیبی را احساس می کرد. مات و مبهوت به جاده زل زده بود. و این

پایان بود، خوب می دانست که دیگر راه گریزی نیست.

در آن لحظات پایانی به چه چیز فکر می کرد. آیا همچنان به راهی که

رفته بود ایمان داشت یا در واپسین ثانیه ها...

نسیم خنکی صورت رنگ پریده اش را نوازش می کرد. نگاهی به آسمان

انداخت. شاید به دنبال ستاره ی اقبال می گشت.

فکرش آشفته شده بود. نفس عمیقی کشید، درد مبهمی تمام وجودش را در

برگرفته بود. هر دمی که می آمد خنجری به قلبش بود و با خون، بازدم

می شد. به درد کشیدن عادت داشت. درد چیزی نبود که تسلیمش شود.

بارها و بارها شکنجه شده بود و خم به ابرو نیاورده بود.

اما این درد...

بارها از شرایط مهلکی گریخته بود. از زندان هایی که دیوارهایی چون

دژ داشت. از مامورانی کارگشته، هیچ گاه چنین به دام نیفتاده بود.

نگران خودش نبود تمام ذهنش درگیر مدارکی بود که همراه داشت. نمی

خواست جان هم قطارانش را به خطر بیندازد.

افکار در کسری از ثانیه از ذهنش عبور می کردند. کل زندگی کوتاهش

را پیش رویش می دید، همچون تصاویری متحرک. تصویر خانه ای که

پناهگاهش بود. تک درخت میان حیاط... همه چیز با جزییات به خاطرش

می آمد. نگاه همیشه چشم به راه مادر، چشمان نگران پدر... بغضی

مهلک گلویش را می فشرد و چه دلتنگ بود.

چقدر دلش می خواست بار دیگر گوشه ی چارقد مادر را ببوسد. پدر را
در آغوش بگیرد.

شاید در آن لحظه دلش می خواست زمان بیشتری را در کنارشان باشد.
دلتنگی قلبش را می درید و روحش را می خراشید.

دلش برای بازیگوشی های کودکانه تنگ می شد. کودکی اش به سرعت
از جلوی چشمش می گذشت.

گلوله گواشتش را می سوزاند. پاهایش توان نگه داشتن آن جسم بی جان را
نداشت. با زانو به زمین فرود آمد. از درد شکایتی نداشت. درد رفیق
روزهای اسارتش بود. با درد خو گرفته بود، همچون کسی که به آسایشی
جاودان خو گرفته است.

آشفته گی اش از ترس جان نبود. جان برایش چه ارزشی داشت؟ شاید در
آن لحظه مرگ برایش گوارا بود.

احساس خستگی می کرد، غبار سال ها ایستادگی، سال ها مبارزه، سال ها شکنجه، سال ها دور از خانه.

خسته بود از انسان هایی که نقاب به چهره داشتند و شاید مرگی چنین پاداش سال ها انسانیتش بود. رها شدن از دنیایی پر از تزویر.

دنیایی که در آن آدم ها به جان هم افتاده اند، دنیایی پوچ و عبث. انسانیتش در این دنیا جایی نداشت. در دنیایی که برای اندکی منافع بیشتر برادر کشی به راه می اندازند.

سال هایی سخت که از جوانی، مبارزی تمام عیار ساخته بود.

به یاد می آورد عزیزانی را که شانه به شانه اش بودند. رفیق روزهای سخت. آدم هایی که هرگز از انسانیت دست نکشیدند.

شاید برای همین عده ای قلیل جان بر کف نهاده بود.

به آنها که فکر می کرد لبخند بر چهره اش می نشست. امیدوار می شد که هنوز انسانیت زنده است.

حتی به خاطر می آورد نزدیکی را ترکش کردند برای منافع
شان، نزدیکی که غریبه بودند. نمی توانست از آن ها متنفر شود. نفرت
در قلبش جایی نداشت. قلب انسانی چون او جایی برای نفرت نداشت.
جوانی را به یاد می آورد که قبل از اعدامش لبخند می زد سرود آزادی
می خواند.

نسیمی خنک وزید. خنکای نسیم همچون تازیانه بر زخمش فرود می آمد.
مسیر حرکت گلوله در پشتش را حس می کرد.

عطری آشنا استشمام می کرد. نفس عمیقی کشید تا برای آخرین بار این
عطر دل انگیز را بشنود.

نسیمی که تحفه ای از یار برایش به ارمغان آورده بود. عطر موهایش در
باد وزان بود.

و در این لحظات خاطرات چه بی مهابا دشنه بر قلبش فرود می آورد.

فصل سوم

نفسش به شماره افتاده بود. حفره ی دریده شده ی پشتش را احساس می کرد.

می دانست که این لحظات آخر است. خون زیادی از دست داده بود. رنگ پریده بود. زانوهایش دیگر تاب نیاوردند، به زمین افتاد. شاید در گوشه ای سر وی به احترامش زانو زده بود. چشمانش تار بود. تاریکی شب و چشمان بی فروغش مانع می شد تا برای آخرین بار اطرافش را ببیند.

دلش می خواست چهره ی جلادش را ببیند. سعی می کرد تصور کند چهره اش را. بیشتر دلش می خواست انگیزه اش را بفهمد.

کسی که جرات رو در رو جنگیدن را نداشت.

به سختی صدای پایی را می شنید. صدایی که نزدیک می شد. گام هایی آهسته، گام هایی نا مطمئن. انتظار شنیدن گام هایی مصمم داشت. حتی یک آدم کش هم باید به کارش ایمان می داشت، آنگاه حتی او هم قابل احترام می شد.

تاریکی شب بی رحمانه چهر هاش را پوشانده بود. بالای سرش بود. با تمام وجود تقلا می کرد تا چهره اش را ببیند.

سنگینی پایی را روی قفسه ی سینه اش احساس می کرد. نفسش به شماره افتاده بود.

تنها چیزی که می خواست دیدن چهره اش بود. شاید به دنبال خائن بود در واپسین ثانیه ها.

و شد آنچه که باید. می خواست از مرگش مطمئن شود، صورتش را نزدیک آورد. نفس های به شماره افتاده اش را شنید. و حالا نوبت تیر خلاص بود...

آنی نگاهشان در هم گره خورد. چهره‌ی جلاد نمایان شد. مات و مبهوت شد. انتظار هر چیزی را داشت جز او. آری او را شناخت، او را شناخت. در واپسین ثانیه‌ها خائن را شناخت.

این آخرین تصویری بود که دید که از این دنیا به یادگار می‌برد. و اینک نوبت بازی آخر جلاد بود. از چشمانش شرمسار بود ولی چاره‌ای نداشت. چشمانش را بست و تیر خلاص!

زمین و زمان می‌گریزد از این حجم، از فرومایگی. ابرها در هم تنیدند، آسمان دلشکسته و گریان اشک می‌ریخت و زمینی که سیراب شد از خون. باران خون را بر سنگ فرش خیابان می‌شست.

بر فراز فلات تب زده پرواز کردی، اوج زیبا زیستن را در نور دیدی...

در طلوعه، در بهار، در دوهچی، محله امیرخیز

با تفنگت که اینک قلم است و خون مرکب سرخ.

فصل چهارم

به راستی ستاره بود، یک دم در این ظلام درخشید و جست و رفت⁵.

در واپسین لحظات مرگش به چه چیز می اندیشید

شاید به عشقی که در نهان خانه ی دل محبوس بود، به راهی که رفته

بود، آیا هنوز به مسیر طاقت فرسایی که پیموده بود ایمان داشت؟

شاید به چیزی می اندیشید که روح ما از درکش عاجز است.

شاید به بازی سرنوشت نیشخند می زد. بهاری به یاد می آورد که در آن

متولد شده بود و اکنون بهاری که عازم سفری بی بازگشت بود.

چه بر سر دشمنی که از پشت سر، گلوله را بر هدفش نشانده بود، می

آمد؟ شاید هر بار که چشمانش را می بندد آن لبخند را به یاد می آورد که

⁵ شاملو

زندگی را شکست داده بود. شاید شب‌ها چهره‌ی غرق در خونس را
می‌بیند. شاید...

او رفت و سال‌های سال است که از رفتنش می‌گذرد... و یادش با
افتخار در خاطره‌ها نقش می‌بندد.

"بر فراز فلات تب زده پرواز کردی

اوج زیبا زیستن رادر نوردیدی

عاشقان خون فشان رسته بستید

با تفنگت که اینک قلم است

و خون مرکب سرخ

در طلّیعه⁶ در بهار

(ط ع) [ع . طلّیعه] (ا. مقدمة لشکر، جلوداران لشکر⁶)

